



669

جلال آل احمد "گلدسته ها و فلک



آرش

شماره چهاردهم
پهمن ماه ۱۳۴۶

عنوان	نویسنده	مترجم	صفحه
در میان راه	اسلام کاظمیه	-	۳
مرد بین تحمل و ضرورت	دکتر علی اصغر حاج‌میدجوادی	-	۵
مقدمه‌ای بر جبهه استعمار ...	ژان پل سارتر	دکتر هما ناطق	۲۵
در بیان شعر	روحی انارجانی	-	۵۰
يك نامه از ماداگاسکار	دکتر حسین ملک	-	۶۱
اقتصاد امریکا و اروپا ...	-	رضا عنیلی	۷۷

داستان

گلدسته‌ها و قلک	جلال آل احمد	-	۹
گمشده لب دریا	دکتر غلامحسین ساعدی	-	۲۳
در کرانه‌دانوب	تیبور ذری	هوشنگ وزیری	۷۰
آقای سلیم	غزالی	-	۸۳
پشت بام	ایوانت کوتلار	دکتر متوجه خسرو شاعی	۹۲

شعر

درمدار شب و هر استراکتین رود	دکتر رضا ایراهنی	-	۲۰
تنهایی خزان	ملک افروز کس	م - همراه	۲۴
پیاده روها	محمد علی سیادتو	-	۳۱
سفر	حشمت جزینی	-	۵۱
غروب آفتاب	حمید مصدق	-	۸۸
طعم غم	منصوره حسینی	-	۹۹
دوست	سهراب سپهری	-	۱۰۱

نقد و بررسی

در باره جامعه‌شناسی	دکتر راسخ و دکتر بهنام	شمس آل احمد	۱۰۲
خبرها ...	-	-	۱۰۶

گلدسته‌ها و فلک

salvat.com

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را بکشد آدم میزد . ما هیچکدام کاری بکارگلدسته‌ها نداشتیم. اما نمیدانم چرا مدام توی چشممان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق میکردی، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پایبی میشد و هی داد میزد که :

— اگه آفتاب میخوای این ور ، اگه سایه میخوای اون ور.

و آنوقت از آفتاب که بسمت سایه میدویدی یا از سایه بطرف آفتاب — بازهم گلدسته‌ها توی چشمت بود . یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط — جلوی ردیف مستراحها را در یک خط دراز آب بپاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکه یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که

پاها را چپ و راست ازم بازکنی و میزان نگاهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشانند ؛ یا وقتی ضمن سریدن زمین می خوردی و همان جور درازکش داشتی خستگی درمی کردی تا اذنو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه بعد - و در هر حال دیگر که بودی مدام گلدسته های مسجد توی چشمهات بود و مدام بکلهات میزد که از شان بالا بروی .

خود گنبد چنگی بدل نمی زد . لخت و آجری با گله به گله سوراخهایی برای کفترها - عین تخم مرغ خیلی گنده ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود . نخراشیده و زمخت . گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد . عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه اولیمان بود و میرفتیم پشت بام و بعد می پریدیم روی طاق بازارچه و می آمدیم تا دو قدمیش ؛ و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می کردیم بهش می رسید . اما گلدسته ها چیز دیگری بود . با تن آجری و ترك ترك و سرهای ناتمام که عین خیابان با يك ضرب چاقو کله شان را پرانده باشی و کفه ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می دیدیم که بیخ گلدسته ها روی بام مسجد سیاهی میزد . فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیر بیاوری . یعنی گیر که آورده بودیم . اما مدام قفل بود . و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی . باید يك چوری درش را باز می کردیم . و گرنه راه پله خود گلدسته ها که در نداشت . از همین توی حیاط مدرسه هم می دیدی .

salvat.com

بدی دیگرش این بود که نمیشد قضیه را با کسی در میان گذاشت . من فقط به موجهول گفته بودم . پسر صدیق تجار . که مرا سال پیش باین مدرسه گذاشت . یعنی يك روز صبح آمد خانهمان و در را که برویش باز کردم گفت « بدو برو لباسهای تمیز تو بپوش و بیا . فهمیدی ؟ » حتی نگذاشت سلامش کنم . که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چکارم دارد ؟ و مادرم گفت بنظرم میخواهد بگذاردت مدرسه . و آنوقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود ، از صندوق درآورد و تنم کرد و فرستادم اطاق بابام . داشتند از خواص شال گسکر حرف میزدند . بابام مرا که دید گفت « برو دست و روت برم بشور ، بچه . » که من در آمدم . صدیق تجار را می شناختم . حجره اش توی تیمچه حاج حسن بود و عباي نائینی و برك می فروخت . از مریدهای بابام بود . تا راه بیفتد من يك خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدانهای یاس و هارنج که بجان بابام بسته بود . روزی که اسباب کشی می کردیم يك گاری

درسته را داده بودند به گلدانها . و بابام حتی اجازه نداد که مارا بغل گلدانها سوار کنند . ازیس شورشان را میزد . دو تا از گل یاسها را که بابام ندیده بود تا بچیند ، چیدم و گذاشتم توجیب پیش سینهام ، که صدیق تجار درآمد و دستم را گرفت و راه افتادیم . مدتی از کوچه پسکوچه ها گذشتیم که تا حالا از شان رد نشده بودم تا رسیدیم بیک در بزرگ و رفتم تو . فهمیدم که مسجد است . و صدیق تجار درآمد که :

– اینجا رو میگن مسجد معیر . ازون درش که بری بیرون درست جلوی درمدرس . فهمیدی ؟ – و همین جور هم بود . بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی یک اطاق . و یک مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دوتایی یک خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت :

– حالا پسرم میاد باهم رفیق میشید . مدرسه خوبیه . نبادا تنبلی کنی ؟ فهمیدی ؟

که آن مرد عینکی رفت بیرون و بایک پسر چشم درشت برگشت . چشمهاش آنقدر درشت بود که نگو . عین چشم های دختر عمه ام . که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم . و صدیق تجار گفت :

– بیا موچول . این پسر آقا . می پرسش دست تو . فهمیدی ؟
که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون . باباش گفت :
– امروز ظهر باهش برو برسوش خونهشون بعد بیا . فهمیدی ؟ اما نمی خواد با بچه های بقال چقالا دوست بشیدا . فهمیدی ؟
که موچول مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم چشم افتاد به گلدسته ها . و هوس آمد . یک خرده که راه رفتیم از موچول پرسیدم .
– چرا سر این گلدسته ها بریده ؟

گفت : – چم دونم . میگن معیر الممالک که مرد نصبه کاره موند . میگن بچه هاش بی عرضه بودن .

salvat.com

گفتم : – معیر الممالک کی باشه ؟

گفت : – چم دونم . بایس از بابام پرسید . شایدم از معلمون .

گفتم : – نه . نبادا چیزی ازش پرسی .

گفت : – چرا ؟

گفتم : – آخه میخوام ازش برم بالا .

گفت : – چه افاده ها ! مگه میشه ؟ مؤذنش هم نمی تونه .

گفتم : – گلدسته نصبه کاره که مؤذن نمیخاد .

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس . و زنگ بعد موجهول همه سوراخ سمبه‌های مدرسه را نشانم داد . جای خلاها را و آب انبار را و نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین جور آن بالا نشسته‌اند و هی بکله آدم میزنند که ازشان بروی بالا . اما دیگر چیزی به موجهول نگفتم . معلوم بود که میترسد . و این مال اول سال بود . تا کم‌کم بمدرسه آشنا شدم . فهمیدم که معلممان تو اطاق اول دالان مدرسه میخوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقی خوب است یعنی که کیفور است و اگر بدست یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم تو تماشا .

xalvat.com

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا . همراه لازم بود . و من غیر از موجهول فقط اصغر زیره را می‌شناختم . و اصغر زیره هم حیف که بچه بقال‌چقال‌ها بود . یعنی باباش که مرده بود . اما داداش دو چرخه ساز بود . خودش می‌گفت . عوض خیلی دلدار بود . و همه‌اش هم از زورخانه حرف میزد و ازین که داداش گفته وقتی قد میل زورخانه شدی با خودم میبرمت . منم هرچه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کله‌ات بدرکن فایده نداشت . آخر عموم که خودش را کشت زورخانه‌کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل‌گرفت نصف تنش لمس شد .

رفاقتم با اصغر زیره از روزی شروع شد که معلممان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز وده‌ها ترکه بهش زد . می‌گفت « کراحت » دارد اسم خدا را بادست چپ نوشتن . یعنی اول دوسه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم . آخر همه کارهام را بادست چپم می‌کردم . بادست راستم که نمی‌توانستم . هرچه هم از بابام پرسیده بودم « کراحت » یعنی چه ؟ جواب حساسی نداده بود . یعنی می‌خندید و می‌گفت « تکلیف که شدی می‌فهمی ، بچه . » تا آخر حوصله معلممان سر رفت و ترکه را زد . هنوز يك ماه نبود که مدرسه میرفتم . و دست مرا می‌گویی چنان باد کرده که نگو . زده بود پشت دستم . و غمچی پف کرده ترسیدم . اینجا بود که اصغر زیره بدادم رسید . زنگ تفریح آمد برم داشت برد لب حوض مدرسه . دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم يك سقلمه زد به پهلوم و گفت :

- زکی ! چرا عزا گرفته‌ای ؟ خوب خمار بودش دیگه . مگه فدبدی ؟ آخر مثل اینکه داشت گریه‌ام می‌گرفت . من هیچی نگفتم . اما اصغر زیره يك سقلمه دیگر زد به پهلوم و گفت :

- زکی ! انگار کن چشم چپت کوره . هان ؟ اونوخت نمی‌خواستی ببینی ؟ اگه دست چپ نداشتی چی ؟ هان ؟ گدای سرکوچه ما دست چپ نداره .

و این جوری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست . و به تمرین رفاقت با اصغر زیره . و چون هم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم نمی رسید . دوسه روز هم عصرها با اصغر زیره رفتیم دکان داداشش . قرار بود دو چرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم . اما تو محل کسی دو چرخه کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد . و تا دو چرخه قد ما پیدا بشود آخر باید يك كاری میکردیم . نمی شد که همین جور منتظر نشست . این بود که يك روز صبح به اصغر گفتم :

– اصغر ! یعنی همیشه رفت بالای این گلدسته ها ؟

گفت : – زکی ! چرا همیشه ؟ خیلی خوبم میشه . پس مؤذن چه جوری میره بالاش ؟

گفتم : – برو بابا . تو هم که هیچی سرت نمی شه . آخه اون بالا کجا وایسه ؟ وسط هوا ؟

گفت : – خوب میشه بشینه دیگه . می ترسی اگر وایسه بیفته ؟ من که نمی ترسم .

گفتم : – تو که هیچی سرت نمی شه . مؤذن باید جا داشته باشه . عین مال مسجد بابام .

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش دادم . گفت :

– زکی ! این که کاری نداره . به اطاعت چوقی که صاف روپشته بونه .

گفتم : – مگر کسی خواسته ازین بزه بالا ؟ تو هم انقدر زکی نگو . بهر چیزی که نمی گن زکی !

و فردا ظهر که از مدرسه درمی آمدم دوتایی رفتیم سراغ در بلکان بام مسجد . و مدتی با قفلش کُند و کُوکُردیم . خویش این بود که چفت پای در بود نه مثل مال اطاق عموم آن بالا ، و تازه از تو ، که دست بابام هم بهش نمی رسید و آن روز صبح شبیه بالایش را که بادهسته هونگ شکست و مرا سردست بلند کرد که بچه زحمتی از تو بازش کردم . آنوقت بابام مرا انداخت زمین و دويد تو اطاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف محاله شده بود و يك كاسه لعابی بالا سرش بود . و این مال آنوقتی بود که هنوز خانه مان نیفتاده بود تو خیابان .

xalvat.com

و از آن روز بعد اصغر زیره هر روزی پیچی بامیخی با آجاری می آورد و عصرها با هم از مدرسه که درمی آمدم می رفتیم سراغ قفل . و بنوبت یکی مان اول دالان مسجد كَشِيك عیداد و دیگری بَقْل ورمیرفت . ولی فایده نداشت .

نه زورمان میرسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می آمد . قفل در پلکان مسجد هم مثل خود در پلکان بود . یا اصلا مثل خود در مسجد . باید يك جوری بازش می کردیم .

xaivat.com

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد . ومن نه این محله جدید را می شناختم و نه همبازی بچه هاش بودم . خانه مان هم آنقدر کوچک بود که پنج تا که می شمردی ازین سرش بدو می رسیدی بآن سر . از آن روزی که مادرم صبح زود بیدارمان کرد و یکی يك بشقاب مسی گود عدس پلوداد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنیال گاری روانه مان کرد و آمدم باین خانه . اصلا شاید بعلمت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه . محضر بابام را که بسته بودند . روضه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود . عمرکشون رفته بود خانه داییم و سمنو پزون رفته بود خانه عمه . و شب های شنبه دوره بابام هم دیگر فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی . خوب البته گنده هم شده بودم و دیگر نمی شد قلمدوشم کرد . و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام . یعنی فانوس که نه . چون فانوس بقدر سینه من بود . مادرم يك چراغ بادی روشن می کرد و میداد دستم که راه می افتادیم . من از جلو و بابام از عقب . و وقتی می رسیدیم چراغ را می کشیدم پایین و می گذاشتم بغل کفش ها و میرفتیم تو . و همین جور موقع برگشتن . اما نزدیک های خانه مان که می رسیدیم بابام تند می کرد و داد می زد که : بدو جلو در بزنی ، بچه . ه بنظر من شاشش می گرفت . و آنوقت توی تاریکی و دویدن ؛ و با این قلوه سنگ ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه درآمده اند . خوب معلوم است دیگر . آدم می خورد زمین . وقتی میدوی که نمی توانی چراغ را دم پایت بگیری . این جوری بود که دفعه چهارم دیگر پایم پیش نمی رفت که بشوم فانوس کش بابام . آنوقت صبح تا شام توی آن خانه کوچک بسر بردن که نه بیرونی داشت نه اندرونی و نه چفته انگور داشت و نه لانه مرغ و نه زیر زمین و نه حتی از روی بامش می شد پرید روی طاق بازارچه . و بعدش هم مدام با دو تادختر ریفونه دمخور بودن که تادستان میزنی جیغشان درمی آید . اما خوبیش این بود که دیگر اطاق عمو را نمی دیدی که از آن روز صبح ببعد بابام چفت درش را انداخت و يك قفل هم بهش زد . و هیچکدام ما جرأت نداشتیم شبها از جلوش رد بشویم . باز اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می خواست مرا صدا بزند داد می زد دجون نرگ شده ! ه یا عصرها برم

میداشت میبرد زیر بازارچه خرید و يك طرف تنش را روی زمین می کشید و آب و میم را نمی توانست بگوید و آب از لوجه اش می ریخت و برایم کشمش سبز می خرید و ازش که می پرسیدم عمو تو چرا اینجوری شده ای ؟ می گفت: « ای لجاره چیز خورن کرده . » دنش را می گفت که سر بندلمس شدنش و لش کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم . و حالا تنها دلخوشی درین خانه فسقلی همان دو سه ماه يك بار شب های شنبه بود که دوره می افتاد به بابام ، و حسین سوری هم می آمد . گنده و چرك و پوشمالو . يك پوستین داشت که همیشه می پوشید . اما زیرش اخیخت اخیخت بود . مجمعه حلیه اش را می گذاشت بغل کفش ها و عصا بدست میرفت تو و از هر که سیگار می کشید یکی دو تا می گرفت و یکیش را با زبان تر می کرد و آتش میزد و می کشید و بقیه را می گذاشت پرگوشش و بعد میرفت وسط مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن پوشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می انداخت بیرون و بابام بارفقاش کرکر می خندیدند و مرا که چای و قلیان می بردم و می آوردم می فرستادند دنبال نخود سیاه و آنوقت من میرفتم از پشت شیشه اطاق زاویه تماشا می کردم . حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می کرد و يك خرده هم می رقصید و بعد مجمعه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پرمی کرد و می گذاشت سرش و میرفت دم در و همرا میداد به گدا گشته هایی که همیشه دنبالش می آمدند اینجور جاها و دم در منتظرش می نشستند . غیر ازین عیج دلخوشی دیگری درین خانه تازه نبود . تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم . و حالا غیر از مویچول و اصغر زیره با سه چهارتای دیگر از همکلاسی ها همبازی هم شده بودم و داداش اصغر يك دوچرخه زنانه خریده بود که به بچه ها کرایه میداد و ما سه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پایزنیم و حتی يك روز هم من اصغر زیره را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک . دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم باز رفتیم توی نخ گلدسته ها . یعنی مدام من پایپی می شدم . تا اصغر زیره يك روز که آمد مدرسه يك دسته کلید هم داشت .

ازش پرسیدم : - ناغلا از کجا آوردیش ؟

گفت : - زکی ! خیال می کنی کش رفتهم ؟

گفتم : - پس چی ؟

گفت : از داداشم قرض گرفتهم ، بهش پس میدیم .

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان

مسجد را باز کردیم .

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سرسره مان روزها هم آب نمی شد و بچه ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن . و سوز هم می آمد که ما تپیدیم نوبی راه پله گلدسته . اصغر زیره تر بود و افتاد جلو و من از عقب . زیر پامان چیزی خرد می شد و ریز ریز صدا می کرد . بنظرم فضله کفتر بود . و بوی تندش در هوای بسته پلکان نفس را میبرد . اول تندو تند رفتیم بالا . اما پله ها گرد بود و بیچ می خورد و تاریک می شد و نمی شد تند رفت . نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تکتوتوک سوراخ های گلدسته هوا را بچه ها را می شنیدیم و از یکی شان که رو بمدرسه بود يك جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهایمان دربرود . همه شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان همدیگر می دادند . خستگی مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا رفتن . اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می رفت گفت :

zalvat.com

– زکی ! نکنه خراب بشه ؟

گفتم : – برو بابا . تو هم که هیچی سرت نمیشه . مگه تر بابین کلفتی رو وسطش نمی بینی ؟

و باز رفتیم بالا . و کم کم پله ها روشن میشد . اصغر گفت :

– زکی ! داریم میرسیم . چه کوتاهه !

اما سرش بیالای گلدسته که رسید ایستاد . هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما او ایستاده بود و منهن می کرد و آفتاب افتاده بود به سرش . خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می شدم گفتم :

– تو که می گفتی کوتاهه ؟

وسرم را بردم توی آسمان . و يك پله ديگر . و حالا تا نافم در آسمان بود . و چنان سوزی می آمد که نگو . پایین را که نگاه کردم خانه های کاهگلی بود و زنی داشت روی بام خانه دوم رخت پهن می کرد . و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می انداخت پوشاند و من بدست چپ پیچیدم . گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن رو برو بود . و باز هم گشتم و این هم مدرسه . که يك مرتبه هوا را بچه ها بلند شد . دست هاشان بانداز چوب کبریت دراز شده بود و گلدست را نشان میدادند . مدیر هم بود . دوسه تا از معلم ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف میزدند . سرم را کردم پایین و گفتم :

– اصغر بابا بالا . نمیدونی چه تموشایی داره .

گفت : – آخه من سرم گیج میره .

گفتم : - نترس . طوری نمی شه .
که اصغر يك پله ديگر آمد بالا . بهمان اندازه كه بچه ها كلاش را
از پايين ديدند و از نو هوارشان در آمد . و فراش مدرسه دويد بسمت در
مدرسه . اصغر هم ديد . كه گفت :

salvat.com

- زكي ! بدش دش . همه ديدنمون .
گفتم : - چه بدی داره ؟ كدومشون جرأت می كنن ؟
اصغر گفت : - ميگم خیلی سرده . ديگه بریم پايين .
گفتم : - يه دقه صبر كن . اين وروبين . اگه گفتی نوك گنبد چقدر از
ما بلندتره ؟

گفت : - ميگم سرده . ديگه بریم .
گفتم : - اگه گلدسته ها نصبه كاره نمونده بود !... مگه نه ؟
گفت : - زكي ! نيگاكن مدير داره برامون خطونشون می كشه .
گفتم : - حيف كه نميشه رفت بالاتر ، چطوره سرش وايسيم ؟
ويك پايه را گذاشتم سر كف گلدسته كه بند آجرهاش پراز فضله كفتري بود .
كه اصغر پای ديگر مرا چسبيد و گفت :

- مگر خری ؟ ياد ميندازدت . مدير پدرمونو در می آره .
گفتم : - سگ کی باشه ! خود صديق آچارمنو سپرده دستش .
و با پای ديگرم كه در بفل اصغر زيره بسود احساس كردم كه دارد
می لرزد . گفتم :

- نترس پسر . با اين دل و جرأت می خواهی بري زورخونه ؟
گفت : - زكي ! زورخونه چه دخلی داره باين گلدسته قراضه
گفتم : - برو با با تو هم كه هيچي سرت نمی شه ... خوب بریم .
كه پايه را رها كرد و سريد به پايين . او از جلو و من در دنباله . سه
چهار پله كه رفتيم پايين گفتم :
- اصغر چرا اين جورى شد ؟ پای تو هم گرفته ؟
گفت : - زكي ! سوز خوردی چاييده .

چند پله ديگر كه رفتيم پايين پام گرم شد و بعد پله ها تاريك شد و از نو
سوراخه های گلدسته و جماعت بچه ها كه آن پايين هنوز دور هم بسودند و بعد
روشنایی در پلكان كه از نو پله ها را روشن كرد وسايله فراش كه افتاده بود
روی پله های اول . اصغر را نكهداشتم و از كنارش خزيدم و جلوتر از او
آمدم بيرون . فراش در آمد كه :

– ورپریده‌ها ! اگه می‌افتادین کی توئون میداد ؟ هاه ؟
 و دستان را گرفت و همین جور «ورپریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم
 پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه . از در که وارد شدیم صفا
 بسته بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود . صاف رفتیم پای فلک . دو تا از
 بچه‌های ششم آمدند سرفلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد
 مرا خواباند . پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک . بعد کفش
 و جوراب مرا درآورد و بعد گیوه اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید .
 – ده بی غیرتای پدر سوخته ! حالا دیگه سرمنداره میرین ؟ .. چند تا
 پله داشت ؟

اول خیال کردم شوخی میکنند . نه من چیزی گفتم نه اصغر . که مدیر
 دوباره داد زد :

– مگه نشنیدین ؟ گفتم چند تا پله داشت ؟
 که يك هو بصرافت افتادم و گفتم : – همهش ده دوازده تا .
 و اصغر زیره گمت : – شمردیم آقا . بخدا نشمردیم .
 مدیر گفت : – که ده دوازده تا . هان ؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه
 دروغ نگو . – که کف پام سوخت . اما شلاق نبود . کمر بند بود که فراشمان از کمر
 خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین . گاهی می‌گرفت
 بچوب فلک . گاهی می‌گرفت به میچ پامان . اما بیشتر می‌خورد کف پا . دهی
 زد . دهی زد . و آیی زد ! من برای اینکه درد و سوزش را فراموش کنم سرم
 را گرداندم بسمت گلدسته‌ها که سر پریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده
 بودند . و داشتم برای خودم فکر اینرا می‌کردم که اگر نصفه کاره نمانده
 بودند ... که يك مرتبه اصغر بگریه افتاد :

– غلط کردیم آقا . غلط کردیم آقا .
 که با آرنجم یکی زدم به پهلوش که ساکت شد و بعد مدیر بفراش
 گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که باز میکردند زنگ را زدند و صفا
 راه افتادند بسمت کلاس‌ها . و ما بلند شدیم و من همچو که کف پام را گذاشتم
 زمین چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودندش . مثل اینکه چشمم پر از
 اشک بود که اصغر ریزه درآمد :

– زکی ! گریه نداده . دانااشم انتده فلکم کرده !
 و من جورابم را برداشتم پاکتم که اصغر دهنم را گرفت و گفت :
 – زکی ! اینجوری که تمبشه . پدر پات درمیا د . بایس بکنیش تو آب سرد .

و خودش کون خیزه کنان راه افتاد و رفت بسمت حوض . که يك تیر دراز
 گهر کرده بود وسط یخ کلفت رویش و اطراف حوض گله بگله جای ته آفتابه
 سوراخ شده بود و دست به آب میرسید . اصغر نشست لب پاشوره و پایش را
 يك هو کرد توی آب . دیدم که چشمه‌هایش را بست و دندانهایش را بهم زوردار
 و گفت « مادر سگ ! » و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بیهوا تپاندم
 توی آب . چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکان داداشش
 که بی اختیار از زبانم در رفت « مادر سگ ! » و آنوقت بود که گریه‌ام درآمد .
 يك خرده برای خودم گریه کردم . بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام
 را که با پاچه دیگر شلوارم خشک میکردم تا جوراب بپوشم آب سوراخ از
 لنگان افتاد و چشمم افتاد به عکس گنبد و گلدسته‌ها که وسط گردی آب بود . يك
 خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته‌ها را دیدم و بعد
 کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم بطرف در مدرسه . اصغر بازوم را
 گرفت و کشید و گفت :

salvat.com

.. زکی ! کجا داری میری ؟

گفتم : .. مگه یادت رفته ؟ در پله کونو نیستیم .

و قفل را که توی جیبم بود در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم .
 از مدرسه رفتیم بیرون و بی اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم
 دوتایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی
 پلکان پای در نشستیم و يك خرده دیگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم .
 و تا بدکان داداش اصغر زیره برسیم درد و سوزش پاساكت شده بود و تا غروب
 وقت داشتیم که توی ارك دوچرخه سواری کنیم .

جلال آل احمد

از "آل احمد" اینها در "**نشر دیگران**" آمده است

- یک نامه «شاعرانه» به علی اصغر خبره زاده + دو نامه « تند و تیز » به نیما و جمالزاده و پاسخ آنها
- پیرمرد چشم ما بود + دو نامه از " نیما "
- قضیه انشعاب و خلیل ملکی
- روشنفکر چیست ؟ کیست ؟

کل کتابهای او در **اینجا**

و عکسهای او در **اینجا**

